

معلم که باشی...



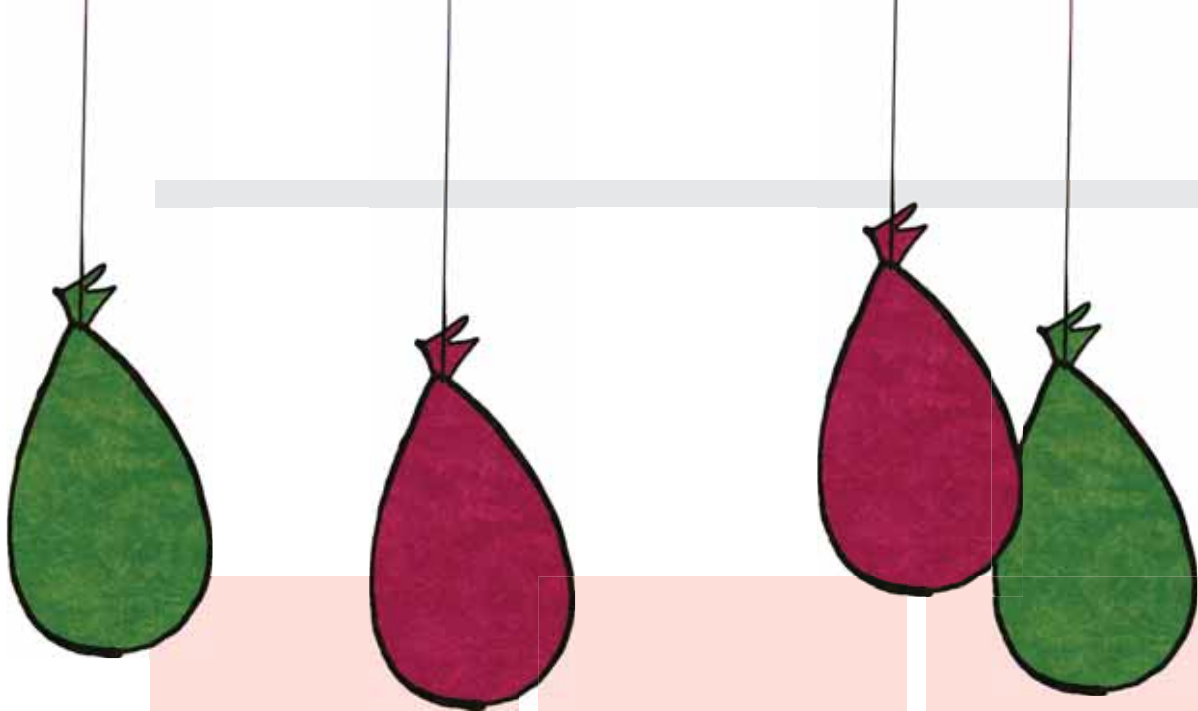
در کلاس را که باز کردم چشم‌های همه دانش‌آموزان برق می‌زد. فهمیدم مثل قبل نیستند. همین که نشستیم صدای ترکیدن بادکنک و بعدش هوا رفتن بادکنک‌های رنگی بود که در کلاس پرواز می‌کردند و من در میان همه‌همه و دست و جیب و هورا جمله «معلم عزیزم روزت مبارک» را شنیدم. که بچه‌ها از گوشه و کنار کلاس تکرار می‌کردند.

خوب که داد و هوار و کف زدن‌های بچه‌ها تمام شد رفتند سراغ کیک... کیک را روی میز، کنار دفتر نمره قرار دادند و یک چاقوی تزئین شده هم به من دادند و گفتند: خانم! خودتان کیک را ببرید!

چاقو را گرفتم و دفتر نمره را هم کناری گذاشتم که کثیف نشود: داشتم با چشمم محاسبه می‌کردم که چطور این کیک نسبتاً کوچک را به گونه‌ای برش بزنم که هم ۲۷ قاچ مساوی داشته باشد و هم یک تکه نسبتاً بزرگش را برای دفتر مدرسه بفرستم... که صدایی از آخر کلاس گفت: خانم! اول عکس بگیریم بعد قاچ کنید! به چشم برهم زدن همه ریختند دور میز که بتوانند بهترین جایگاه را در عکس و نزدیک‌ترین مکان را نسبت به کیک

حرفش تمام نشده بود که همه با لحن کشدار ادامه حرفش را گرفتند: آره خانم خاطره بگید! و با دست زدن‌های مکرر و ریتمیک با هم تکرار کردند:

و من معلم کسب کنند. با صدای سیب عکس گرفته شد و دوباره یک صدای دیگر گفت: خانم! قبل از برش به خاطره بگید!



باشی و هم یک جوری تسلیم نشوی که بچه‌ها بی‌احترامی برایشان عادی بشود....

تخم‌مرغ را که پرت کرد من در یک لحظه چشم‌هایم را بستم و صلوات فرستادم. ناگهان خنده بچه‌ها و صدای آهنگ ای معلم و جمله معلم عزیزم روزت مبارک به گوشم رسید. چشم‌هایم را که باز کردم بچه‌هایی که دور من حلقه زده بودند دست می‌زدند. پوسته‌های تخم‌مرغ رو مقنعه‌ام بود اما نه از زرده خبری بود نه از سفیده. همه هیکلیم پر بود از خرده ریزه‌های کاغذ رنگیای براق، و من دیدم تخم‌مرغی که به سقف زد و روی سر من پایین آمد پر بود از خلاقیت کاغذ رنگی‌های زیبای یک دانش‌آموز ساکت کلاس و غافلگیرانه‌ترین نمایش روز معلم....

بچه‌ها از شنیدن این خاطره لبخند رضایت و تحسین بر لبانشان بیشتر شد و با هیجان تا آخرش را در سکوت گوش دادند. خاطره‌ام را که گفتم کیک را بریدم. شیرین بود کیک خوردن همراه با احساس کاغذ رنگیای تخم‌مرغ...

معلم که باشی می‌دانی کیک آمیخته با لبخند شوق و تحسینت برای خلاقیت ساکت‌ترین دانش‌آموز کلاست که به اشتباه فکر می‌کردی تنبل است چه طعمی دارد.... ■

گفت: «بیست را می‌دی یا تخم‌مرغو بشکنم؟!»

با توجه به اینکه از او تا حالا به جز «ببخشید، درس نخوندم» و «دیگه تکرار نمی‌شه» و از این دست جملات نشنیده بودم این جور داد کشیدن و تهدید کردنش برایم عجیب بود....

ترجیح دادم بایستم و دل را به دریا بزنم و آرامشم را حفظ کنم، فکر کردم شکسته شدن تخم‌مرغ روی سرم بهتر از شکستن قانون مدرسه و ترس نشان دادن است، و حتی بهتر است از کمک خواستن از دفتر و خندیدن بچه‌ها.... سعی کردم عصبانیت را زیاد نشان ندهم. فقط گفتم: نکن، این کار را! نکن دختر!

خنده بدی کرد و گفت: «حرف نزن! یا قول بیست بده یا مقنعه تخم‌مرغی؟!»

چیزی نگفتم. چیزی هم به ذهنم نمی‌رسید که بگویم. از لحن تندش معلوم بود که جایی برای نصیحت و گفت‌وگو باقی نمانده است، نگاهش کردم و آخرین جمله را با حالتی آرام و تهدیدگونه گفتم: «ولی فردا، نه همین امروز پدرتو می‌گم بیاد...» تا معلم نباشی نمی‌دانی که چقدر تصمیم‌گیری در این مواقع سخت است، که هم نترسی، و هم کم نیاوری، هم مواظب ابهت خاص معلمی‌ات

خاطرررره خاطره خاطره خاطره... معلم که باشی می‌دانی که نباید به دلخواه رفتار کرد... باید روی دلت و احساس آن لحظه‌ها پا بگذاری و به مغزت فشار بیاوری و از میان خاطرات یک خاطره قشنگ و شاد متناسب با حال و هوای الان بچه‌ها بر زبانت بیاورد.

سخت بود. ... گفتم: قشنگ‌ترین و خنده‌دارترین خاطره‌ام از وقتی است که یکی از تنبل‌ترین و هیکلی‌ترین بچه‌ها، روز معلم در سالن مدرسه، جلوی مرا گرفت و با صدای مهیبی، در حالی که یک تخم‌مرغ دستش بود، گفت: «یا نمره‌ام رو بیست می‌کنی یا تخم‌مرغ را رو سرت می‌شکنم!» و بعد به بقیه بچه‌ها که دور من حلقه زده بودند اشاره کرد و گفت: «این بچه‌ها شاهدن! به والله این کار رو می‌کنم!»

من مات شدم و عصبانی. نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ فقط از قسم سختی که خورد فهمیدم خیلی جدی است. به بچه‌ها نگاه کردم: دیدم یه عده هم در انتهای سالن منتظرند که ببینند چه اتفاقی می‌افتد!

... دختر تنبل و هیکلی که اکثر منفی‌ها و صفرهایش جلوی چشمم رژه می‌رفت، صدایش را بلندتر کرد و